



شعری را شرح مشروح ده      صورت امثال او را روح ده  
تا حروش جلد عقل و جان شود      سوی خلدستان جان پیران شود  
بشنوید ای دوستان این داستان  
نود حقیقت نقد حال ماست آن

خلاصه نویسی جلسات آنلاین شرح و تفسیر داستانهای مثنوی معنوی مولانا

برای شنیدن فایل‌های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

**[Masnawi.persiangu.com](http://Masnawi.persiangu.com)**

#### جلسه هفتم

دفتر اول، بیت 3467 به بعد

"**قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری:**" (مری کردن، مریا کردن: جدال کردن)

**خوشتر آن باشد که سیر دلبران      گفته آید در حدیث دیگران**

**بشنوید ای دوستان این داستان      خود حقیقت نقد حال ماست آن** (بیت کلیدی برای فهم داستانهای مثنوی)

به داستانهای مثنوی باید اینطور نگاه کنیم که این داستانها، نقد حال خود ما هستند، و وضعیت کنونی روانی ما را دارند بیان می‌کنند.

در این داستان، مولوی یکسری راهکار برای دفعِ نفس ارائه می‌کند.

مولوی در بسیاری جاها، وجود روحی روانی انسان را به "آینه" تشبیه می‌کند و می‌گوید: ای انسان! روان تو همچون آینه است، و چیزی که به نام "نفس" یا افکار زائد و اعتباریات از آن یاد می‌کند را زنگاری می‌داند که بر این آینه گرفته شده است. و اگر این زنگار زدوده شود و از روی آینه برود، این آینه دوباره قابلیت این را پیدا می‌کند که نور حقیقت و عشق را، نور الهی را (اسمش را هر چه بگذاریم) و آن حالت زیبای روانی را منعکس کند و دارا شود.

بیتی از حافظ که در آن تمثیل "آینه" را به کار برده است:

**ای آفتاب، آینه‌دار جمال تو      مُشکِ سیاه مجمره گردانِ خال تو**

ای کسی که آفتاب، آینه‌داری تو را می‌کند...

نه تنها انسان، آینه‌داری می‌کند، بلکه تمام موجودات، آینه‌داری می‌کنند. "آینه‌داری" رسمی است که هنگامی که عروس دارد حرکت می‌کند، یک نفر جلوی او آینه می‌گیرد و با او حرکت می‌کند تا عروس خودش را در آن ببیند. آینه‌داری کردن به این معناست که آینه را جلوی عروس یا به طور کلی جلوی فرد زیبا می‌گیرند. می‌گوید انسان و تمام موجودات، برای آن "حقیقت" و "عشق" آینه‌داری می‌کنند. و مولوی می‌گوید:

**آینه‌ات، دانی چرا عَمّاز نیست؟      زانکه زنگار از رُخش ممتاز نیست (عَمّاز: سخن چین)**

می‌دانی چرا آینه روح و روانت غمّازی و سخن‌چینی نمی‌کند، یعنی آن چهره حقیقت و عشق را خوب نمی‌تاباند و منعکس نمی‌کند و یا اصلاً منعکس نمی‌کند؟ می‌دانی چرا؟ به خاطر اینکه بر آن، زنگار نشسته و این زنگار از آن جدا نشده است. بنابراین:

**رو تو اول آینه‌ات را پاک کن بعد از آن، آن نور را ادراک کن**

به محض اینکه تو آینه روح و روانت را از زنگار پاک کردی، این باعث می‌شود که آن موقع، آن حالت زیبای روانی که چیزی جز عشق نیست را درک و تجربه کنی و از آن برخوردار شوی.

\*\*\*

و اما داستان...

**چینیان گفتند: ما نقاش‌تر رومیان گفتند ما را کَرّ و قَرّ**  
**گفت سلطان: امتحان خواهم در این کز شماها کیست در دعوی گزین؟**  
**اهل چین و روم چون حاضر شدند رومیان از بحث در مکت آمدند**

چینی‌ها گفتند که ما در نقاشی مهارت بیشتری داریم. رومیان هم گفتند: ما باشکوه و جلالیم. پادشاه به آنها گفت: در این مورد باید امتحان کنم تا معلوم شود کدام یک در این ادعا گزیده و برتر هستید. وقتی نقاشان چینی و رومی حاضر شدند، چینی‌ها (سمبل انسان‌هایی که اهل دانش و اطلاعات و فلسفیدن هستند) باز شروع به سخن گفتن کردند و مدعی مهارت و دانش بیشتر شدند، اما رومیان (سمبل انسان‌هایی که اهل تجربه حقیقت هستند) سکوت کردند.

چینی‌ها گفتند: یک خانه به ما اختصاص دهید و یک خانه نیز برای شما (رومیان) باشد. پادشاه هم دو خانه را که درهایی مقابل هم داشت یکی به چینی‌ها و یکی هم به رومیان داد.

**چینیان، صد رنگ از شّه خواستند پس خزینه باز کرد آن ارحمند**  
**هر صیاحی از خزینه رنگ‌ها چینیان را راتبه (مستمری، مقرر) بود از عطا**

چینی‌ها از شاه، صد نوع رنگ خواستند! پس پادشاه هم در خزانه‌اش را باز کرد تا رنگ‌ها را بگیرند. هر صبح از بخشش آن پادشاه مقداری از رنگ‌ها به صورت مقرر به نقاشان چینی داده می‌شد و آنها هم نقش‌های زیبایی روی دیوارهای خانه پدید می‌آوردند.

رومیان ولی گفتند:

**رومیان گفتند: نی نقش و نه رنگ در خور آید کار را، جز دفع زنگ**  
**در فروبستند و سیفل می‌زدند همچو گردون، ساده و صافی شدند**

ولی رومیان گفتند ما فقط رنگارها را از دیوار پاک می‌کنیم و هیچ نقش و رنگی به کار ما نمی‌آید. و در خانه را بستند و مشغول سیفل زدن شدند. مانند آسمان، ساده و صاف شدند و دیوارها را جلا دادند...

مولوی در این داستان راهکاری را برای زدودن زنگار ارائه می‌دهد. چینیان سمبل کسانی هستند که اهل دانش و اطلاعات هستند. بسیاری از انسان‌ها در طول تاریخ، به این فکر می‌افتادند که "حقیقت چیست و کجاست؟"، به دنبال حقیقت بودند و می‌خواستند راز این جهان را در بیابند که ما برای چه در این جهان هستیم و چه کاره‌ایم؟ مفهوم و معنای زندگی چیست؟ اگر بخواهیم به طور خلاصه بگوییم، این افراد در کل به دو دسته شدند، یک دسته کسانی شدند که مشرب فلسفی داشتند که به آنها می‌گوییم "فلاسفه"، و یک دسته هم کسانی شدند که به آنها می‌گوییم "عرفا". خود این‌ها هم تقسیم بندی شده‌اند، ولی در کل اگر بخواهیم به آنها نگاه کنیم به همین دو دسته تقسیم شدند... اما بحثی که در این مورد با موضوع داستان مرتبط است، این است که حرف فلاسفه به طور کلی این بود که انسان باید اهل تعقل باشد. به چه معنا؟ به یک معنای خاص. یعنی این‌ها می‌گفتند که با فکر کردن و با راه انداختن پرسه فکر کردن و اندیشیدن، انسان می‌تواند با امکاناتی که ذهن دارد مانند استدلال کردن و استفاده از روش‌های منطقی که خودشان آنها را پایه‌گذاری، تدوین و کلاسه‌بندی کردند، و خلاصه با این ابزارهای عقلی می‌تواند حقیقت را دریابد. و تلاش‌های بسیار زیادی هم کردند و دستاوردهایی هم داشتند. اما عرفا، کسانی بودند که می‌گفتند نه، اینطور نیست! صرف فکر کردن و اندیشیدن، مانعی است از اینکه انسان به حقیقت دست پیدا کند. تو اگر فکر و اندیشه کنی و در ذهنت به دنبال چیزی باشی، نمی‌توانی حقیقت را دریابی. به چه معنی؟ من اگر بنشینم و فکر کنم، مسلماً می‌توانم با استدلال کردن به یکسری نتایجی برسم، اما آن نتایج در من تحقق پیدا نخواهد کرد. عرفا می‌گفتند اگر شما خیلی هم تلاش کنید و زور بزنید و عقل خیلی بخواهد پایش را دراز کند و نهایت زورش را بزند، نهایتاً نتیجه این است که بفهمد که بله! حقیقتی پشت پدیده‌های جهان وجود دارد. به خصوص فلاسفه الهی سعی می‌کردند این را عنوان کنند و خیلی روی آن تاکید می‌کردند اما عرفا می‌گفتند مسلماً انسان با این کار نمی‌تواند این حقیقت را در درون خودش متحقق و جاری کند. عرفا می‌گفتند ما روشی می‌شناسیم که تو می‌توانی از آن حقیقت برخوردار شوی و این حقیقت را در درون خودت تجربه کنی، یعنی آن را بچشی و لمس کنی، آن را حس کنی و درکش کنی. و عرفا از این لحاظ بر فلاسفه خرده می‌گرفتند. امام مجد غزالی کتابی در مورد فلاسفه نوشته است که در آن از این جهت فلاسفه را رد می‌کرد که شما با فکر کردن نمی‌توانید از حقیقت برخوردار شوید. ما در این بحث، برای روش فلاسفه اصطلاحی می‌گذاریم و از این به بعد توجه داشته باشید که وقتی این اصطلاح

را به کار می‌بریم، به چه معنایی است. و آن اصطلاح، "مثبت‌اندیشی" است. نه به معنایی که می‌گویند انسان باید مثبت اندیش باشد و...، بلکه مثبت‌اندیشی به این معنی است که من با فکر کردن، بخواهم چیزی را در بیام و به چیزی معنوی برسم. این را حتماً توجه داشته باشید که وقتی من به امور مادی مانند اینکه چطور درآمدی کسب کنم و... فکر کنم و یا فکر کردن به دانش‌هایی مانند فیزیک و شیمی، جای خودش را دارد و ایرادی ندارد. منظور از به کار بردن اندیشه و فکر (که زاید است) این است که به این وسیله بخواهیم به حقیقت یا عشق برسیم، یعنی در وجه روانی آن داریم صحبت می‌کنیم.

بنابراین "مثبت‌اندیشی" به معنای با فکر به دنبال چیزی بودن و چیزی را دریافتن است. مثلاً با فکر به دنبال رضایت درونی و عشق بودن و اینکه بخواهیم با فکر کردن به عشق برسیم و آن را تجربه کنیم. یعنی دائماً فکر می‌کنم، فکر بعد از فکر و بعد از آن استدلال می‌کنم و همینطور ذهن من پیوسته در حال کار کردن است. مثبت‌اندیشی یعنی همین که ذهن مرتب دارد افکار دیگری را به خودش اضافه می‌کند. در مقابل این، عرفا چیزی را به کار می‌برند به نام "نگرش منفی" یا "منفی‌اندیشی" یا (Negation) که در تم مولوی، با نام **احتماء و پرهیز** از آن یاد می‌شود و از آن به عنوان یک لم بسیار اساسی برای مواجهه غیر مستقیم با نفس یاد می‌کند. منفی‌اندیشی، دقیقاً مقابل مثبت‌اندیشی است. یعنی اینکه برای کسب معنویت "فکر نکنیم"، بلکه "فکر را متوقف کنیم". یعنی ذهن به جای اینکه فکر کند و فکر بعد از فکر بیاورد و استدلال کند، از این روند فکر کردن متوقف شود، که یک نوع گرایش منفی دارد. فکر را متوقف می‌کند و با متوقف شدن فکر، سکوت در درون ذهن متحقق می‌شود. منظور، سکوت بیرونی نیست که انسان با زبان حرف نزند، بلکه زبان ذهن از گفتن می‌ایستد و دیگر فکر نمی‌کند. سکوت در درون ذهن جاری می‌شود و با متحقق شدن سکوت، آن موقع است که حقیقت در درون انسان متحقق می‌شود و انسان از حقیقت **برخوردار می‌گردد**. این روش اصلی عرفاست.

موضوعی که تم اصلی این داستان هست، همین است. چینیان، سمبل فلاسفه هستند که این فلاسفه من و تو هستیم، ما که می‌خواهیم با فکر کردن، رضایت درونی را کسب کنیم. اگر خوب به درون خودمان توجه کنیم می‌بینیم دائماً داریم با خودمان حرف می‌زنیم. این همان مثبت‌اندیشی است که من می‌نشینم با خودم حرف می‌زنم و از این فکر به آن فکر منتقل می‌شوم و دائماً با خودم گفتگوی درونی دارم. انگار که دو یا چند نفر درون من هستند و دارند مرتب با هم گفتگو می‌کنند. ما بنشینیم و به ذهن‌مان توجه کنیم که چه چیزهایی درون ذهن هست، حتی به عنوان یک تفریح هم که شده این کار را حتماً انجام دهیم و به فکرهایی که درون ذهن‌مان می‌گذرند اوایل نگاه کنیم. این‌ها همان زنگارها هستند، همان مثبت‌اندیشی‌ها هستند. مولوی رومیان را سمبل صوفیان یا عرفا گرفته است، یعنی کسانی که روش منفی‌اندیشی یا احتماء را به کار می‌برند، و این‌ها را تأیید می‌کند و می‌گوید کار این‌ها درست است. رومیان چه کار کردند؟ این‌ها صیقل کردند.

#### **اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ هر دمی بیند خوبی بی‌درنگ**

اهل صیقل، رومیان هستند. ما نباید به این داستان اینگونه نگاه کنیم که این‌ها شخصیت‌های بیرونی هستند بلکه این‌ها همه درون خود ماست. چینیان درون ما هستند، رومیان می‌توانیم ما باشیم. اینکه مولوی می‌گوید "بشنوید ای دوستان این داستان خود حقیقت نقد حال ماست آن"، "نقد حال" یعنی همین...، اما اکنون عملاً ما چینیان هستیم که دائماً در حال حرف زدن با خودمان هستیم و اجازه نمی‌دهیم که سکوت تحقق پیدا کند. مدام در حال رنگ کردن هستیم. مثبت‌اندیشی را سمبل رنگ کردن چینیان می‌گیریم. یعنی دائماً داریم به ذهن و اندیشه‌مان رنگ اضافه می‌کنیم. داریم رنگ پشت رنگ و نقاشی پشت نقاشی می‌کنیم و همینطور با فکر کردن‌ها به این رنگ‌ها اضافه می‌کنیم و با این کار سعی می‌کنیم یک حقیقت زیبا را ترسیم کنیم. در صورتی که اینطور که مولوی می‌گوید کار درست، کار رومیان است.

#### **رومیان گفتند: نی نقش و نه رنگ در خور آید کار را، جز دفع رنگ**

هیچ کدام از این‌ها - نه نقش کشیدن و نه رنگ کردن - شایسته نیست و فقط باید دفع رنگ کرد، باید با سکوت از این اندیشه‌ها و فکرها رها شد.

#### **در فرو بستند و صیقل می‌زدند همچو گردون ساده و صافی شدند**

مولوی بی‌رنگی و رنگ را به کار گرفته است. بی‌رنگی همان Negation است. کیفیتی که در آن انسان بدون اندیشه و فکر است، یعنی فکرش در سکوت است. و رنگ موقعی است که انسان برای درک حقیقت در حال فکر (مثبت‌اندیشی) است. و این رنگ یعنی این اندیشه‌ها همچون ابر هستند. ابری که جلوی تابش آن آفتاب و ماه حقیقت و عشق را گرفته است و اگر این ابر، نوری هم دارد، این نور در حقیقت از آن ماه است که در پشت آن است.

در اوایل داستان، بیتی با این مضمون هست:

#### **اهل چین و روم چون حاضر شدند رومیان از بحث در مکت آمدند**

یعنی رومیان و اصولاً انسانی که اهل سکوت است، اهل کل‌کل کردن و جنگ و جدل نیست، هم به معنی بیرونی‌اش و هم به معنی درونی‌اش. به معنای بیرونی که مشخص است، مثلاً تو چیزی می‌گویی و من سریع جواب تو را می‌دهم، این می‌شود همان "در بحث آمدن" و کل‌کل کردن که مسلم است کار بیهوده‌ای است. اما یک کل‌کل کردن درونی هم داریم که ما درون خودمان با خودمان دائماً کل‌کل می‌کنیم. شخصیت یا شخصیت‌های متفاوتی در درون ذهن‌مان می‌سازیم و گویی شخصیت‌های دیگری دارند با آنها جر و بحث می‌کنند. اینکه می‌گوید "رومیان از بحث در مکت آمدند"، یعنی سکوت را متحقق کردند. سکوت را

باید در درونت متحقق کنی، از بحث در مکث بیایی، اگر فکری به ذهنت می‌آید. دنباله‌اش را نگیری. مکانیسم فکرها اینطور است که انگار یکی از آنها می‌آید حرفی را می‌زند و انگار فکری دیگر بعد از آن می‌آید و جواب او را می‌دهد و دلیلی برای او می‌آورد و به این ترتیب فکرها بعدی می‌آید و جواب آن یکی را می‌دهد و همینطور شروع به حرف زدن می‌کنند.

مولوی تمثیل دیگری در مثنوی معنوی دارد که داستان بسیار زیبایی است. داستان از این قرار است که چهار هندی می‌خواستند در مسجدی نماز بخوانند. کنار هم ایستادند و شروع به نماز خواندن کردند. همان موقع، مؤذن هم شروع به اذان گفتن کرد. اولی رو به مؤذن کرد و گفت: ای مؤذن! الان وقت اذان شده که تو داری اذان می‌گویی؟! دومی رو کرد به اولی و گفت: تو حرف زدی، نمازت باطل شد! سومی رو کرد به دومی و گفت: تو هم که حرف زدی، نماز تو هم باطل شد! چهارمی هم با خودش گفت: خدا را شکر که من حرف نزد، وگرنه نماز من هم باطل می‌شد!! و در نتیجه نماز هر چهار نفرشان باطل شد...، مولوی این داستان ظریف را دقیقاً به همین صورت به کار می‌برد. وصل به حقیقت، در سکوت متحقق می‌شود. ولی یک فکر می‌آید و فکر بعدی پشت فکر بعدی می‌آید و این‌ها دائماً می‌طلبند، یعنی اقتضا می‌کنند که فکرها بعدی هم بیاید.

### هر خیالی را خیالی می‌خورد فکر، آن فکر دگر را می‌خرد

هر فکری باعث می‌شود که فکر بعدی پشت سرش بیاید. و اگر ما بنشینیم و در سکوت به این‌ها نگاه کنیم و توجه کنیم، در اوایل ممکن است سخت باشد، ولی رفته رفته سکوت متحقق می‌شود. روشی که در سیستم‌های عرفانی به کار می‌گیرند، چیزی است که آن را با نام مدیتیشن (Meditation) می‌شناسیم. و مدیتیشن در ذات و اصلی خودش متحقق کردن سکوت و گرایش احتمالی یا منفی‌اندیشی به آن معنای خاصی که به کار بردیم، است.

\*\*\*

بر می‌گردیم به سراغ ابیات داستان:

رومیان آن صوفیانند ای پدر	بی ز تکرار و کتاب و بی‌هنر
لیک، صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها	پاک از آرزو و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه، وصف دل است	کاو نقوش بی‌عدد را قابل است
صورت بی صورت بی حدّ غیب	ز آینه دل نافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت ننگد در فلک	نه به عرش و فریش و دریا و سَمک (سَمک: ماهی که می‌پنداشتند که گاو زمین بر پشت آن است، و در اینجا از سمک، زمین مقصود است)

بدون کتاب، یعنی بدون دانش و خالی شدن از دانش. مولوی داستان دیگری هم در مثنوی دارد به نام "نحوی و کشتیبان" که در آن داستان هم از همین موضوع صحبت می‌کند. در بیت سوم به روشنی می‌گوید که منظور ما از آینه، همان دل است و می‌گوید اصولاً کار ذهن و پردازش‌ها و استدلال‌هایی که ذهن می‌کند، با استفاده از محفوظات حافظه است. اصولاً روند تفکر، نمی‌تواند غیر از این باشد. من اگر دارم فکری می‌کنم، استدلالی می‌کنم و می‌خواهم به چیزی پی ببرم قاعداً باید با استفاده از دانش‌ها و محفوظاتی که در درون حافظه‌ام دارم باشد. مایه فکر کردن، با استفاده از محفوظات حافظه است. می‌دانیم که محفوظات حافظه همیشه ناقص است، یعنی اگر شما مثلاً فلان مقدار محفوظات حافظه داشته باشید، مسلماً این مقدار می‌تواند بیشتر از این باشد. پس آن مقدار اول ناقص است، یعنی همیشه محفوظات حافظه ناقص است. نمی‌توانیم کسی را پیدا کنیم که همه چیز را بداند، در درون حافظه‌اش همه چیز باشد و همه آنها را در کار کند. بنابراین اصولاً فکر نمی‌تواند به حقیقت دسترسی داشته باشد، چون منبع ذهن و مایه تفکر و استفاده‌اش حافظه است و حافظه هم محدود است، اما حقیقت، نامحدود است و حدی ندارد. منظور از "صورت بی صورت بی حدّ غیب" در اینجا همین است. ولی در عین حال، دل با حقیقت ارتباط دارد و آینه دل بی حد است، حد و اندازه ندارد و گنجایشش بی نهایت است:

زآنکه محدود است و معدود است آن	آینه دل را نباشد حد، بدان
تا ابد هر نقش نو کآید بر او	می‌نماید بی حجابی اندر او (در دل)
اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ	هر دمی بیند خوبی بی‌درنگ (رسته‌اند: آزاد شده‌اند)

واقعاً اگر انسان بتواند سکوت و در حقیقت این بی‌رنگی را تجربه کند، رهایی از بوی و رنگ و رهایی از افکار را تجربه کند، خوبی را هر لحظه تماشا می‌کند.

نقش و قیصر علم را بگذاشتند	رایت عین‌الیقین افراشتند
رفت فکر و، روشنایی یافتند	تخر و بحر آشنایی یافتند (تخر: رویاری کسی شدن، نزدیکی، قُرب)

مولوی، رفتن فکر را مترادف با یافتن روشنایی می‌داند. اشراق، روشنایی و وصل به حقیقت متحقق نمی‌شود، مگر با رفتن فکر.

خَلوتِ دل نیست جای صحبتِ اعیار دیو جو بیرون رود، فرشته در آید (بیتی از حافظ)

بیتی دیگر از حافظ مترادف با همین معنی:

**در ضمیر ما نمی‌گنجد به غیر از دوست، کس هر دو عالم را به دشمن ده، که ما را دوست نس**

باید اغیار یعنی همین زنگار و افکار را از این ضمیر، از این دل بیرون کرد تا فقط دوست (آن حالت عشق) باشد.

\*\*\*

**مرگ، کاین جمله از او در وحشت‌اند می‌کنند این قوم بر وی ریشخند**

مولوی در اینجا در مورد "مرگ" می‌گوید: مرگی را که اکثر انسان‌ها از آن می‌ترسند، این قوم (صوفیان) یعنی کسانی که اهل سکوت درونی هستند، به روی آن می‌خندند و از آن هیچ وحشتی ندارند. مرگ یعنی چه؟ آیا مرگ به معنای واقعی، مرگ بر "خود"، نفس و مرگ بر همین اندیشه‌ها نیست؟ و انصافاً چقدر سخت است که انسان بخواهد بر این اندیشه‌ها بمیرد، یعنی بخواهد سکوت را متحقق کند. یک بار بنشینیم و جایی که خلوت باشد و سکوت بیرونی هم وجود داشته باشد با خودمان خلوت کنیم، و واقعاً سکوت کنیم و با فکرمان هم، اینجا و آنجا پرسه زنیم. این کار در اوایل خیلی مشکل است. مرگی هم که مولوی از آن صحبت می‌کند، مرگ بر نفس است. مانند این غزل از مولوی که همین را می‌گوید:

**بمیرید بمیرید، در این عشق بمیرید در این عشق چو مُردید، همه روخ پذیرید**

وقتی که مُردید و این مرگ بر نفس را تجربه کردید، آن موقع است که روح می‌پذیرید و دوباره زنده می‌شوید.

\*\*\*

خلاصه، جریان از این قرار است و کسی که این مرگ را تجربه کرده، دیگر اصولاً از مرگ ترسی ندارد، چون مرگ چیزی به جز رفتن ارگانیک نیست.

**گرچه نحو و فقه را بگذاشتند لیک مَخو و فقر را برداشتند**

"نحو و فقه" سمبل دانش‌های بیرونی هستند و "مخو و فقر" سمبل سکوت است. می‌گوید اگر صوفیان یا عرفا اهل امور دانشی نیستند و از دانش نمی‌خواهند حقیقت را کسب کنند، اما آمدند و روش "مخو و فقر" را به کار بردند. فقر در عرفان به معنای زدودن زنگار و تجربه سکوت است. فقر "خود"، نداشتن "خود" و "من" یا هویت فکری است. اینگونه است که این‌ها با مدیتیشن آن را متحقق کردند.

اما داستان "نحوی و کشتیبان" به طور خلاصه از این قرار است: در زمان‌های قدیم اگر کسی گرامر زبان عربی را می‌دانسته، آدم با سواد محسوب می‌شده است و به او "عالم" و دانشمند می‌گفتند. نحوی هم یعنی عالم زبان عربی. مرد نحوی رو کرد به کشتیبان که فردی بی سواد بود و گفت: از علم نحو چیزی بلد هستی؟ کشتیبان گفت: نه. او هم گفت: اگر تو چیزی از علم نحو نمی‌دانی نصف عمرت بر فناست. مرد کشتیبان از این حرف دلخور شد، اما آن موقع چیزی نگفت. تا اینکه کشتی داخل گرداب و امواج افتاد و آن وقت کشتیبان بی‌سواد رو کرد به نحوی و گفت: تو شنا کردن بلد هستی؟ نحوی گفت: نه، اما می‌دانم چه می‌خواهی بگوئی. کشتیبان هم گفت: تو کل عمرت بر فناست! چون که کشتی در گرداب است و دیگر سواد تو نمی‌تواند برایت کاری کند. و در ادامه این ابیات را در رابطه با همین موضوع می‌آورد:

**مردِ نحوی را از آن در دوختیم تا شما را نحو مَخو آموختیم**

**فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف در کم‌آمد یابی ای یار شگرف**

کم‌آمد، یعنی همین Negation و احتما و برخورد منفی که مقابل مثبت‌اندیشی است.

\*\*\*

**تا نقوش هشت‌جَنّت تافته‌ست لوح دلشان را پذیرا یافته‌ست**

در ادامه، گزیده ابیات:

**هیچ نامی بی‌حقیقت دیده‌ای؟ یا ز گاف و لام گل، گل جیده‌ای؟**

**اسم خواندی رو مُسَمّا (حقیقت) را بجو مه به بالادان نه اندر آب جوی**

آیا تو هیچ اسمی دیده‌ای که هیچ حقیقتی پشتش نباشد؟ هر اسمی، هر صورت ذهنی‌ای، حقیقتی پشتش هست. وقتی ما می‌گوییم "درخت"، اشاره به آن حقیقت می‌کند، اما مسلم است که خود آن صورت ذهنی و خود آن لفظ و کلمه، واقعیت و حقیقت نیست. کلمه درخت که خود درخت نیست. مثلاً کلمه گل، "گ" و "ل" دارد، اما آیا از این گاف و لام و از این کلمه، می‌توانی گل واقعی بچینی؟ مسلماً خیر. یک اسم داریم و یک مُسَمّا. اسم، آن کلمه گل، و مسما خود گل است. می‌گوید تو اسم را دیدی، اما برو مسما یعنی حقیقتش را دریاب. تو از عشق چیزی شنیدی، برو خود عشق را دریاب. به صرف اینکه من خیلی چیزها از عشق یاد بگیرم و چیزهای زیادی در موردش بدانم، ارتباطی با این ندارد که حتماً عشق را دریافته باشم و آن را تجربه کرده باشم. پس اگر اسم را شنیدی، به دنبال مسما آن برو. حقیقت ماه آن بالاست، و در آب جوی نیست. آب جوی، عکس ماه است، ولی خود ماه آن بالاست. پس اسم با مسما فرق دارد.

حرف، چه نود تا تو اندیشی از آن

حرف، چه نود؟ خار دیوارِ رزان (رز: درخت انگور)

حرف و گفت و صوت را برهم زخم

تا که بی این هر سه با تو دم زخم

حرف، لفظ، کلمه و صورت‌های ذهنی، مثل خاری می‌مانند که مانع هستند از اینکه انسان به آن باغ درختان انگور، یعنی باغ عشق وارد شود. منظور از خار، خاری است که روی دیوار می‌گذارند تا کسی وارد باغ نشود. می‌گوید این حرف‌ها مانع است از اینکه انسان بتواند وارد باغ عشق شود.

از حَمادی، عالم جان‌ها روید

عُلُغُل اجزای عالم بشنوید

زمانی که انسان در این سکوت قرار می‌گیرد، آن موقع است که می‌تواند عُلُغُل اجزای عالم را بشنود. آن "ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم با شما نامَحَرمان ما خامشیم" را می‌تواند بشنود. وقتی که سکوت داشته باشد و از این حرف و تصاویر ذهنی و صورت‌ها رها شود، از "خود" رها شود آن موقع است که می‌تواند این گفتگو را با حقیقت و عشق داشته باشد. زمانی که این گفتگوهای درونی را بر هم بزند و بر این‌ها آتش بزند و از آنها خلاصی پیدا کند، یعنی آینهٔ ذهنش را صیقل دهد، آن موقع است که می‌تواند با حقیقت دم بزند، یعنی با حقیقت هم نوا شود.

ای خدا، جان را تو بنمای آن مقام

کاندرو بی حرف، می‌روید کلام

گر ز نام و حرف خواهی بگذری

پاک کن خود را ز "خود"، هین یکسری

دفترِ صوفی سوادِ حرف نیست (سواد: سیاهی) جز دلِ اسپید همچون برف نیست

"نکته: در زمان قدیم، کسانی که اهل مدرسه و مکتب بوده‌اند، با زغال یا مدادی که داشته‌اند می‌نوشتند و صفحات را سیاه می‌کرده‌اند. وقتی که می‌نوشتند می‌گفتند داریم سیاه می‌کنیم. با سواد هم یعنی کسی که اهل سیاه کردن است."

مولوی می‌گوید "دفتر صوفی سوادِ حرف نیست"، یعنی دل صوفی باید همچون برف، سفید باشد. (همان بحثِ صیقل کردن است).

با تو بی‌لب این زمان من نو به نو

رازهای کهنه گویم، می‌شنو (بی‌لب: بدون زبان)

با دو عالم، عشق را بیگانگی

اندرو هفتاد و دو دیوانگی

مطرب عشق این زبَد وقتِ سَماع

بندگی بند و، خداوندی صُداع (دردسر)

پس چه باشد عشق؟ دریایِ عدم

در شکسته عقل را آن جا قدم

عشق، در بند دو عالم نیست. با دو عالم بیگانگی دارد. این موضوع را مولوی در جاهای دیگر هم می‌گوید و عرفا هم می‌گویند که کسی که عاشق می‌شود، یعنی دارای عشق می‌شود و حالت عشق را تجربه می‌کند، دیگر دو عالم برایش مفهومی ندارد. همه چیز برایش یکی است. یعنی بعداً برایش وجود ندارد. دیگر به فکر آینده نیست، به این فکر نیست که کاری کند و رفتار و کردارش را طوری تنظیم کند که برای دنیای بعد از مرگ خوب باشد. در حال زندگی می‌کند و در حوضچهٔ اکنون آبتنی می‌کند.

عشق، دریای عدم و نیستی است و هیچ فکری، هیچ اِشعاری و هیچ "خود"ی در آن راه ندارد. زمانی می‌توانیم عشق را دریابیم و تجربه کنیم که عدم، یعنی نیستی و مرگ و هیچ را دریابیم و تجربه کنیم. مرگ، عدم، نیستی یا فنا در عرفان یعنی مردن بر نفس.

در قدم به قدم آثار سهراب سپهری، باطن سخن مولوی دیده می‌شود. در مورد "بدون دانش نگاه کردن به هر چیزی" می‌گوید و یا می‌گوید "زندگی، شستن یک بشقاب است". یعنی زندگی در سکوت، یعنی اینکه وقتی داری بشقاب می‌شویی، فقط همین کار را می‌کنی، همین! ولی ما عملاً وقتی کاری را انجام می‌دهیم مثلاً بشقاب می‌شویم هزار کار دیگر می‌کنیم. ذهن‌مان دائماً مشغول این طرف و آن طرف است و هزار جا می‌پرد، از این فکر به آن فکر... آیا ما تا به حال به آن معنی که سهراب می‌گوید، یک بار بشقاب شسته‌ایم؟! آیا ما تا به حال یک بار زندگی کرده‌ایم؟! آیا وقتی کاری را انجام می‌دهیم، فقط همان کار را در سکوت می‌کنیم یا اینکه داریم هزار کار دیگر با فرمان می‌کنیم؟!

بندگی و سلطنت معلوم شد

زین دو پرده، عاشقی مکتوم شد (پنهان شد)

کاشکی "هستی" زبانی داشتی

تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

هر چه گویی ای دم "هستی" از آن

بردهٔ دیگر بر او بستنی، بدان

آفتِ ادراکِ آن (آن حالت، آن عشق)، فال است و حال خون‌به‌خون شستن، مجال است و مجال (قال: گفتن با فکر، مثبت‌اندیشی)

توجه داشته باش که هر چه تو بخواهی دربارهٔ عشق صحبت کنی و عشق را تعریف کنی، با این کار پردهٔ دیگری بر آن بسته‌ای. یعنی همان مثبت‌اندیشی و همان فکر بعد از فکر که بخواهی با فکر کردن به عشق برسی و حالت عشق را تجربه کنی. این کار امکان پذیر نیست، انگار که پرده و حجاب دیگری روی آن انداخته‌ای. مولوی این تمثیل را می‌آورد که شما نمی‌توانید خون را با خون بشویید، زیرا جایی که خونی باشد و بخواهید آنجا را با خون بشویید، باز خونی می‌شود یا این تمثیل را در کار می‌کند که اگر

سری که از پوست، کچل شده است را بخارانی، این خاراندن باعث می‌شود که آن گری و کچلی را بیشتر کند. این دائماً فکر کردن و فکر پس از فکر آوردن یا مثبت‌اندیشی (به آن معنایی که به کار بردیم) یعنی همین، یعنی خون به خون شستن، یعنی خاراندن آن قسمت کچلی! که با این کار بدتر می‌شود، یعنی پرده دیگری بر آن بستن. **پس هیچ نگو و خاموشی اختیار کن.** مولوی در مثنوی و غزلیاتش بسیار زیاد بر خاموشی تأکید می‌کند؛ هیچ مگو، حرف مزین، ساکت شو، آرام باش، سخن نگو، و از اینگونه مفاهیم در مثنوی و غزلیاتش به فراوانی استفاده کرده و تکرار می‌کند. پس با مثبت‌اندیشی و فکر بعد از فکر نمی‌توانید سکوت را و در ادامه آن عشق را تجربه کنید.

با این امید که این سکوت را تجربه کنیم و حرکات ذهن‌مان را تماشا کنیم و به صرف خواندن ابیات، اکتفا نکنیم.

(صحبت‌های شارح جلسه در بخش پرسش و پاسخ این جلسه):

سوال این است که آیا رسیدن به سکوت درونی، باید تفکر در مورد عشق بین انسان‌ها را هم از میان برد؟

مولوی در مورد سوال عرفانی اشاره بسیار دقیقی دارد و می‌گوید:

**از همان جا جو جواب ای مرتضی که سوال آمد از آنجا مر تو را**

از همان جایی جواب را پیدا کن که سوال از آنجا برخاسته است. یعنی به درون خودت خوب دقت کن و ببین این سوالی که داری می‌کنی، از کجا برخاسته است؟ وقتی سوال را بکاو، و خوب درون سوال فرو بروی و آن را بشکافی، جواب از خود سوال در می‌آید. حال بیاییم با این اشاره مولوی در مورد سوال، سوال بالا را باز کنیم. یک نکته در مورد این سوال این است که در آن، تفکر در مورد عشق بین انسان‌ها مطرح شده، و نکته بعدی هم قسمت اول سوال است که می‌گوید "برای رسیدن به سکوت درونی". سکوت، رسیدن ندارد. اگر با این دید نگاه کنیم که باید به سکوت رسید، یعنی سکوت را چیزی مثلاً جایگاهی در نظر بگیرد که باید به آن رسید، این دید، غلط و سراب‌گونه است. سکوت را برای خودتان بهشت نکنید! سکوت را جایی در نظر نگیرید که باید بعدها به آن برسید. هم‌اکنون سکوت وجود دارد، فقط من با فکر کردن دارم خراب و شلوغش می‌کنم. رسیدن به سکوت معنی ندارد. سکوت هست، فقط من باید به این نکته توجه کنم که دارم با افکار، آن را مغشوش می‌کنم. درون من مانند برکه‌ای دارای آب زلال و آرام است. این آب، خود به خود زلال هست، این برکه در آرامش خودش وجود دارد، این من هستم که دارم با افکار شلوغش می‌کنم و آب این برکه را گل آلود می‌کنم. اگر اینطور ببینیم، دیگر با این دید نگاه نمی‌کنیم که باید به سکوت رسید. اما در مورد این سوال: آیا تفکر در مورد عشق بین انسان‌ها را باید از میان برداشت؟ اگر بخواهیم جوابی صریح بدهیم، پاسخ این است که بله، اصولاً هر نوع تفکری را باید از میان برداشت. مولوی بیتی دیگر در مورد خدا دارد که می‌گوید:

**آنچه تو گنجش توهم می‌کنی زان توهم، گنج را کم می‌کنی**

آنچه که درباره‌اش فکر می‌کنی و با آن، فکر و تصویر ذهنی می‌سازی، با همان تصویر ذهنی ساختن از آن حقیقت دور می‌شوی.

یا این بیت:

**هر چه اندیشی پذیرای فناست آنچه در اندیشه ناید آن خداست (بیت کلیدی)**

همه ما خدا داریم، یعنی خدایی ذهنی داریم! خدای ذهنی هم خدا نیست. حقیقتی که از حیطه ذهن بیرون بیاید حقیقت نیست. حتی در امور بیرونی مانند درخت که همه ما از آن، تصویری ذهنی داریم. ولی آیا آن تصویر ذهنی ما از درخت، خود درخت است؟ قطعاً خیر، فقط تصویری ذهنی است که درون ذهن ما هست. یک خیال است، یک صورت ذهنی است و غیر از این نیست. یعنی واقعیت آن چیز نیست. مثلاً اگر من به درخت یا به فیل فکر می‌کنم، خود درخت و فیل که درون سلول‌های مغزم نیست! فقط تصویر ذهنی‌ای است که من از آن دارم. با این حال من درخت و فیل را دیده‌ام و آنها را تجربه کرده‌ام، به آنها دست زده‌ام. اما در مورد خدا که برایم مشخص نیست که اصلاً خدا چیست، یعنی به عنوان یک موجود فیزیکی بیرونی او را لمس نکرده‌ام و ندیده‌ام و فقط یک مفهوم انتزاعی خیلی مبهمی است که درون ذهنم دارم. مولوی می‌گوید باید این را رها کنی. حتی چیزی که به آن خدا می‌گویی را هم باید رها کنی، این فقط تصویر ذهنی تو هست و در حقیقت بُنی است که تو ساخته‌ای. می‌گوید موضوع خدا را هم باید از ذهنت پاک کنی، چه برسد به عشق بین انسان‌ها و موجودات یا هر موضوع دیگری. به طور کلی زمانی که ذهن می‌خواهد در کیفیت وصل به حقیقت قرار بگیرد، باید از هر گونه اندیشه‌ای خالی شود، و آن موقع است که حق یا حقیقت یا عشق، در درون انسان خود به خود متجلی خواهد شد.

\*\*\*

**پیام داستان:**

– مولوی، وجود روحی روانی انسان را به آینه‌ای تشبیه می‌کند که منعکس کننده حالات زیبای روانی انسان است. و نفس یا همان اعتبارات و القانات جامعه را همچون زنگارهایی می‌داند که بر این آینه نشسته و روی آن را کدر کرده و پوشانده است.

**آینه‌ات، دانی چرا غماز نیست؟ زانکه زنگار از رُخش ممتاز نیست**

– راهکار عملی برای زدودن زنگارها و صیقلی کردن آینه روح و روان، تجربه حالت منفی‌اندیشی یا "احتماء" است. منفی‌اندیشی دقیقاً مقابل مثبت‌اندیشی است. یعنی اینکه برای کسب معنویت "فکر نکنیم"، بلکه "فکر را متوقف کنیم"، تا با متحقق شدن سکوت، حقیقت و عشق هم در درون انسان متجلی شود.

رو تو اول آینه‌ات را پاک کن      بعد از آن، آن نور را ادراک کن

\*\*\*

**موضوعات:** آینه – روان – اهل دانش – اهل تجربه حقیقت – زدودن زنگار – فلاسفه – عرفا – اهل تعقل – فکر کردن و اندیشیدن – عقل – مثبت‌اندیشی – منفی‌اندیشی – احتما – سکوت – زبان ذهن – گفتگوی درونی – صیقل – بی‌رنگی – بحث – مکت – وصل به حقیقت – مدیتهیشن – محفوظات حافظه – آینه دل – قشر علم – مرگ – نحو – محو – کم‌آمد – اسم – مسمما – قال.

\*\*\*

<http://www.panevis.net/molana/masnawi7.htm>

لینک جلسه مربوطه (جلسه 7)

<http://www.panevis.net/molana/masnawi.htm>

لینک جلسات شرح مثنوی معنوی

\*\*\*

**آیه‌های قرآنی مرتبط با ابیات این داستان:** (برگرفته از کتاب "قرآن و مثنوی" تدوین بهاء‌الدین خرمشاهی و سیامک مختاری، نشر قطره)

**صورت بی صورت بی حدّ غیب      ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب**

اقتباس از آیه "وَ اَدْخُلْ يَدَكَ فِي جَيْبِكَ تَخْرُجَ بَيْضًا مِنْ غَيْرِ سُوءٍ" فِي تَسْعِ آيَاتٍ اِلَى فِرْعَوْنَ وَ قَوْمِهِ اِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمًا فَاسِقِينَ"، (و دستت را در گریبان کن، تا سپید و درخشان بدون هیچ بیماری [بیبسی] بیرون آید [و با] معجزات که گانه به سوی فرعون و قومش [برو] که ایشان قومی نافرمانند.)، (نمل، 12)، نیز قصص، 32؛ طه، 12؛ شعراء، 33.

\*\*

**نقش و قیصر علم را بگذاشتند      رایت عین‌الیقین افراشتند**

الهام از آیه "ثُمَّ لَتَرَوْهَا عَيْنَ الْيَقِينِ"، (سپس آن را به عین‌الیقین بنگرید.)، (تکواثر، 7).

\*\*

**آینه‌ات، دانی چرا غماز نیست؟      زانکه زنگار از رخسار ممتاز نیست**

اقتباس از آیه "كَلَّا بَلْ رَانَ عَلَيَّ قُلُوبِهِمْ مَا كَانُوا يَكْسِبُونَ"، (چنین نیست، بلکه آنچه کرده‌اند بر دل‌هایشان زنگار نهاده است.)، (مطففين، 14).

\*\*

**هر چه اندیشی پذیرای فناست      آنچه در اندیشه ناید آن خداست**

الهام از آیات "كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ \* وَيَبْقَى وَجْهَ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ"، (هر کس که بر روی آن [زمین] است فناپذیر است و [سرانجام] ذات پروردگارت که شکوهمند و گرامی است، باقی می‌ماند.)، (الرحمن، 26 - 27).

خلاصه‌برداری و تنظیم از:  
[notehaftom@gmail.com](mailto:notehaftom@gmail.com)

برای شنیدن فایل‌های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

**[Masnawi.persiangig.com](http://Masnawi.persiangig.com)**